



راه تجربه

امینه بیگم رحمتی، مادر شهید سید حسن حیدری، بعد از شهادت پسرش، غمخوار و پرستار همسرش شد

تکیه‌گاه خانه



مریم دهقان با روی خوش به پیشوا زمان آمده است. چین و چروک صورتش میان روسری سبزش بیشتر از هر چیزی نمایان است. بوی عطر چایش که باهل و میخک و دارچین طعم دار شده است، مشامان را نوازش می‌کند. قاب عکس دیوار خانه امینه بیگم رحمتی در محله ثامن سال هاست مقابل چشمان او قرار دارد و مادر در تنهایی‌هایش، زمانی که دیگر فرزندان‌ش یا همسایه‌ها نیستند، با پسر شهیدش درددل می‌کند، صبحانه می‌خورد، حرف می‌زند، می‌خندد و می‌گرید. تنهایی او پس از فوت حاج سید حیدر حیدری که او را «آقا» خطاب می‌کرد، بیشتر شد. زیرا هم باید نقش مادری‌اش را ادامه می‌داد و هم جایگزین پدری مهربان و تلاشگر می‌شد که پس از شهادت پسر ارشدش، سید حسن حیدری، روز به روز رنجورتر و غمگین‌تر شد تا اینکه از دنیا رفت و امینه بیگم ماند و کوله باری از رنج و زحمت و تلاش.

امینه بیگم، زن آقا



امینه بیگم رحمتی، با وجود اینکه همسرش حدود سال ۱۳۷۴ فوت کرده است، وقتی می‌خواهد خودش را برای مامعرفی کند، می‌خواهد با فامیلی شوهرش صدایش کنیم: «من رابه نام خانم حیدری می‌شناسند».

امینه بیگم به جز پسر شهیدش، سید حسن حیدری که سال ۱۳۶۳ در عملیات عاشورا، منطقه میمک به شهادت رسیده است، پنج فرزند دیگر نیز دارد. کوچک‌ترین پسرش که حالا نزدیک به ۳۴ سالش است، هشت سال پس از شهادت فرزندش به دنیا آمد: «آقا زبس که سید حسن را دوست داشت، اسم فرزند آخرا را هم مانند او انتخاب کرد. بالاینکه من آن زمان نزدیک به چهل سالم بود و امید نداشتم، از حامله شدن خودم تعجب کرده بودم، ولی حاجی خوش حال بود و می‌گفت من یک پسر از خدامی خواستم».

مرغ آمین بر شانه سید حسن



امینه بیگم رحمتی که اصالتا اهل اسفراین است، وقتی با سید حیدر ازدواج می‌کند، به مشهد می‌آیند و در کوچه کشاورز زندگی‌شان را شروع می‌کنند، تا اینکه پس از دو فرزند که در همان دوران حاملگی از دست می‌دهد، سید حسن به دنیا می‌آید و بزرگ می‌شود و بعد هم عاشق حضور در جبهه می‌شود: «پسر خیلی مؤمن و باخدا بود. خیلی دوست داشت جبهه برود. هنوز شانزده ساله بود که هر روز از آقایش می‌خواست اجازه بدهد برود جبهه، اما اونمی گذاشت. از سید حسن اصرار را پذیرش انکار که هنوز کوچک و سن و سالی نداری که بروی». تا اینکه یک روز پسر به هر طریقی بود امضای برگه اعزام را از پدر و مادرش گرفت: «شانزده هفده ساله بود که رفت جبهه و تا موقع شهادتش دوسه سالی گذشت».

یک روز که به نماز ایستاده بود، مادر از او خواست دعایی برای خوشبختی جوان هاکند. بچه‌ها خانم رحمتی را «ننه» صدا می‌زدند. سید حسن دستانش را بالا گرفت و گفت: «ننه! دعایم کنم این دفعه که از این خانه رفتم، با جعبه برگردم».

مادر تا این حرف را می‌شنود، دستش رابه دهان می‌گیرد و می‌گوید: «زبان را گاز بگیر پسر، تازه می‌خواهم برای تو برویم خواستگاری، اما به قول امینه بیگم، انگار مرغ آمین همان لحظه بر شانه سید حسن نشست بود: «او این دعا را کرد و ۱۰ روز نشده، خبر شهادتش را آوردند».

خوابی که به حقیقت پیوست



پدر به گفته امینه سادات، عاشق پسرش بود. شبی از همان شب‌های مهرماه سال ۱۳۶۳ که عملیات عاشورا بارمز «یا ابا عبد...»

یکی از روزها که امینه بیگم دلش گرفته بود، تصمیم گرفت به حرم امام رضا^(ع) برود. دست دو فرزند کوچکش را گرفت و با خودش برد. موقع برگشت دیگر نای پیدا ده رفتن نداشت: «دل خیلی گرفته بود. همان جاروی جدول کنار خیابان نواب صفوی نشستم. سید حسن روی پایم خوابیده بود. یاد غربت بی بی زینب^(س) افتادم. داشتم بابتی بی درددل می‌کردم که عجب صبری دارد که یکهو ماشین جلومان نگه داشت».

آن ماشین انگار جواب درددل امینه بیگم بود: «دکتری که حاج حیدر را عمل کرده بود، مرا شناخت و گفت خانم رحمتی، اینجا چه می‌کنید؟!»

همین سؤال و جواب‌ها به برآورده شدن حاجت دل امینه سادات منجر شد: «دکتر گفت ما داریم کاروانی به سوریه می‌بریم، هزینه هم نمی‌خواهد بدهید. مهمان ما هستید». و آن سفر شیرین، خستگی تن رنجور و زحمت کش امینه بیگم رحمتی را تا حدی رفع می‌کند.

الحسین^(ع) برای آزادسازی میمک برنامه ریزی شده بود، پدر بی خبر از همه جا خوابی می‌بیند: «نیمه‌های شب بود که آقا باترس از خواب بیدار شد. خواب دیده بود دیواری کامل فرو ریخته است روی کمرش و از شدت کمر درد داشت اذیت می‌شد. هنوز اذان صبح را نگفته بودند، لباس پوشید و به مسجد محله رفت و صدقه‌ای داد تا رفع بلا شود».

آن روز به هر سختی‌ای بود، بانگرانی سید حیدر و امینه بیگم به عصر رسید. غروب که شد، زنگ در خانه‌شان به صدا درآمد: «دو نفر جلو در ایستاده بودند و خبر آوردند پسران مجروح شده در بیمارستان امام رضا^(ع) است».

سید حیدر تا این رامی‌شنود، متوجه تعبیر خواب صبحش می‌شود و به آن‌ها می‌گوید: «پسر مجروح نشده، شهید شده است». به گفته امینه بیگم، آن دو نفر حاج و واج به یکدیگر نگاه می‌کردند و حاج حیدر را تحسین می‌کردند که این پدر چه دل بزرگی دارد.

غم پدر و همراهی امینه بیگم



شهادت پسر، کمر حاج حیدر رابه معنای واقعی خم کرد و از طرفی، داستان زندگی امینه بیگم طور دیگری رقم خورد. او هم شده بود همدل و همدم همسر و پدر فرزندانش و هم مراقب خانه و زندگی و بچه‌های قدونیم قدش: «سید حسن که شهید شد، حاج حیدر تا سه روزنه اشکی می‌ریخت و نه حرفی می‌زد. تا اینکه یکی از همسایه‌ها گفت حاجی سگته کرده است. بردمیش دکتر و دوا درمان و همان روز هم برگشتیم خانه». برگشتن به خانه همان و اشک‌های روز و شب پدر همان: «حاجی از روز چهارم شهادت شروع کرد به حرف زدن و گریه کردن و دائم می‌گفت عصا گیر بابا، سید حسن بابا. قرآن دستش می‌گرفت و می‌گفت سید حسن، می‌نشست و پامی‌شد، می‌گفت سید حسن».

این ماجرا ادامه داشت تا اینکه چهل شهادت رسید و حاج حیدر خوابی از پسرش دید: «حاجی خواب دیده بود سید حسن از گریه‌هایش ناراحت است و این کار او را عذاب می‌دهد. از آن شب دیگر گریه نکرد و در هر دعایش خدا را شکر می‌کرد».

سفر شیرین



بارفتن پسر، پدر هم کم کم از پامی افتد و دو سگته دیگر می‌زند و به همین علت سمت راست بدن حاج حیدر از کار می‌افتد و نمی‌تواند حرکتشان بدهد. سال‌های آخر امینه بیگم به معنای واقعی پرستار همسر می‌شود و از نگهداری می‌کند تا اینکه پس از تولد دوباره سید حسن یعنی فرزند آخراش، از دنیا می‌رود: «حاج حیدر که فوت کرد، مجبور شد م بروم سرکار و مشغول خیاطی شوم. چون حقوق بنیاد شهید کفاف زندگی من و بچه‌هایم را نمی‌داد».

همسایه نایاب و وفادار



زهر اشیرازیان ۲۴ سال است همسایه خانم رحمتی است. او هم هنگام گفت و گویمان با مادر شهید حضور دارد. آن قدر صمیمی است که گمان می‌کنیم یکی از دخترهای امینه بیگم است اما این طور نیست. زهرا خانم زیر ویم زندگی خانم رحمتی را می‌داند: «حاج خانم هر کاری دارد، سعی می‌کنم برایش انجام بدهم. او هم مثل مادر خودم است».

این همسایه میان سال اما شاداب، پای ثابت همه میهمانی‌های خانم رحمتی است. با همان صورت بشاش در مقابل تعجب ما با خنده پاسخ می‌دهد: همه فامیل‌های بی بی سادات مرا می‌شناسند. هر برنامه‌ای هم باشد من هستم، چه روزه باشد و چه جشن یا میهمانی‌های بزرگ مثل عید نوروز.

خانم رحمتی نگاهی به ما می‌اندازد و می‌گوید: اگر زهرا خانم نباشد، کارهای پیش نمی‌رود. خدا خیرش بدهد. ما هم او را برای این همه همراهی تحسین می‌کنیم: زیرا چنین همسایه‌ای، در این دوره و زمانه نایاب است.